

آب و صوت

ناھید طباطبائی



شرکت

آن روز از صبح یک جمله مُدام توی ذهن فیروزه پشتک و وارو می زد و من خوشحال بودم. چون خوب می دانستم که از این جمله خیلی کارها برمی آید. مدتی بود که پشتش ایستاده بودم و داشتم جست و خیز این جمله را توی کله اش تماشا می کردم؛ اما او هنوز متوجه من نشده بود. آرام دستم را روی شانه‌ی چپش گذاشتم. برگشت و گفت «تویی؟»

خنده ام گرفت. غیر از من چه کسی می توانست باشد؟ گفتم «بله، خودم هستم، منتظرم نبودی، نه؟»

عینکش را برداشت، آن را با گوشه‌ی دامنش پاک کرد و گفت «چرا، می دانستم همین روزها سروکله تان پیدا می شود، اما فعلاً حوصله تان را ندارم.»

فیروزه راست می گفت. فعلاً ذهنش مشغول تر از آن بود که به ما، من و صورتی بپردازد. به زحمت پریدم و روی یکی از قفسه های کتاب دوروبرش نشستم و گذاشتم باز هم همان جمله توی ذهنش جست و خیز کند.

«ساعتِ چهارِ بعدازظهرِ چهاردهمِ بهمینِ هزار و سیصد و بیست و یک، ماده‌ی پشت گلی... ساعتِ چهارِ بعدازظهرِ چهاردهمِ بهمینِ هزار و سیصد و بیست و یک... ساعتِ چهارِ بعدازظهرِ...»

فیروزه دیگر حسایی کلافه شده بود. می دانستم به زودی با من حرف می زند.

زیاد طول نکشید. عینکش را دوباره برداشت، به من نگاه کرد و گفت «پس آن یکی تان کجاست؟ عادت ندارم تو را تنها ببینم. نکند سربه‌نیستش کرده‌ای؟»
بالم را خاراند و گفت «باید از تو پرسید. هر چه باشد من و صورتی مال تو هستیم.»

ابروهایش را بالا برد و گفت «از من؟ شما دوتا مثل دوقلوهای به‌هم‌چسبیده‌اید، آن وقت من باید بدانم او کجاست؟»

خودم را زدم به کوچهای علی‌چپ و گفتم «خُب اگر دلت برایش تنگ شده چرا صدایش نمی‌کنی؟ من که چندان مشتاق دیدارش نیستم.»

با قیافه‌ای حق‌به‌جانب نگاهم کرد و شانسه‌هایش را بالا انداخت. داشت دوباره سعی می‌کرد مرا نادیده بگیرد. اما می‌دانستم که نمی‌تواند. بعد از چند لحظه، دیگر طاقت نیاورد. نگاهی به من انداخت و صورتی را صدا کرد. هنوز «ی» صورتی از دهانش بیرون نیامده بود که صورتی تلّپی نشست کنار من و کلی گردوخاک هوا کرد. فیروزه عطسه کرد. سقلمه‌ای به بال صورتی زدم و گفتم «جا قحطی بود؟»

رنگ صورتی پرید. بعد از قول و قرارهایی که با هم گذاشته بودیم، هیچ انتظار نداشت. پشیمان شدم. چشمکی به‌اش زدم. یعنی این که نمی‌خواهم فیروزه از هم‌دستی ما خبردار شود. باور کرد. خیلی ساده است. دستی به موهایش کشید. نگاهی به فیروزه انداخت و گفت «خُب، چه کارم داشتی؟»

فیروزه جواب نداد. زل زده بود به روبه‌رویش. هیچ چیز آن جا نبود. معلوم بود حالش اصلاً خوب نیست و ما این را بهتر از خودش می‌دانستیم. خودمان این نقشه را برایش کشیده بودیم.

پریدیم پایین و کنارش ایستادیم. موقع پریدن بالم تیر کشید. فیروزه هم دستش درد گرفت. برای همین هم وقتی کنارش ایستادم، بالم را نوازش کرد. هر سه به هم نگاه کردیم. او دیگر فیروزه‌ی خوش‌آب‌ورنگ سابق نبود. ما هم دیگر آن فرشته‌های کُپُل مِپُل و نازنازی نبودیم. همه‌مان داریم پیر و دست‌وپاچلفتی می‌شویم. من و

صورتی شده‌ایم عین دوتا مرغ خپل که تنها می‌توانند از روی دیوار بپرند پایین. بال‌های مان ضعیف و چرک شده و از آن بدتر، پرهایی است که می‌ریزد و دیگر در نمی‌آید. از ده دوازده‌سالگی دیگر نتوانسته‌ایم درست و حسابی بپریم. از همان موقع همگی مان از چیزی که بودیم فاصله گرفتیم و به چیزی که نمی‌خواستیم بشویم، به موجوداتی بلا تکلیف، نزدیک‌تر شدیم. فیروزه هم درست مثل ماست. هر چند خودش را لابه‌لای کارهای روزمره‌اش قایم می‌کند ولی ما می‌بینیم که دائم بی‌حوصله است. انگار دنبال چیزی می‌گردد. چیزی که من و صورتی خوب می‌دانیم چیست و می‌خواهیم که آن را بیابد.

آرام دستی به سرش کشیدم و گفتم «داری یواش‌یواش شبیه عمه‌هایت می‌شوی.»
فیروزه ابروهایش را در هم کشید و گفت «یعنی دارم پیر می‌شوم؟»
صورتی گفت «به نظر من که شبیه مادرش شده.»
«یعنی دارم پیر می‌شوم!»

بعد انگشتانش را زیر موهای کوتاهش کرد و گفت «موهایم گاهی می‌ریزد.»
صورتی پری از بالش را روی میز گذاشت و گفت «پره‌های من هم همین‌طور.»
دستم را روی شانسه‌ی فیروزه گذاشتم و گفتم «بین، دیگر به جز این بال‌های کم‌جان و چرک چیزی از فرشته بودن در ما باقی نمانده. اگر به دادمان نرسی، قبل از این که تکلیف‌مان را انجام داده باشیم می‌میریم و اگر بمیریم تو هم سالم نخواهی ماند. اما من و صورتی می‌خواهیم زنده بمانیم و تنها تو می‌توانی کمک‌مان کنی. بگذار ما، خودت و بقیه، زندگی کنیم. ما را بنویس، ما و تمام زنده‌ها و مرده‌ها را و گرنه در تو می‌پوسیم و قبل از آن که بفهمی قبرستان ما خواهی شد.»

فیروزه زمزمه کرد «اما من قبرستان نیستم. همه در من زندگی می‌کنند، توی ذهنم و توی قلبم. هیچ‌کس نمرده. ما زنده‌ایم.»

صورتی دستی به پره‌های کم‌پشتش کشید و گفت «و آن وقت که بمیری؟»
فیروزه اشک‌هایش را پاک کرد، دماغش را بالا کشید و گفت «بچه‌هایم هستند.»
گفتم «آن‌ها ادامه‌ی تو هستند و ادامه‌ی پدرشان. تو به‌اضافه‌ی فیروز، نه تو